

بہ نام نامہ حق

مجموعہ ققنوس سیاہ

جلد اول: ققنوس

صفحہ آرا: ۱۰. ۵. ۵. ۵. ۱. ۸

وہراسنار: گرگ سیاہ

نویسنده: علی

فصل دوم:

همین که کلمه آخر از دهانش خارج شد، یاد شش ماه قبل افتادم. حتی لحظه ای در گفته اش شک نکردم. مثل این بود که در آن مدت فقط منتظر همین یک کلمه بودم. می خواستم در همان لحظه از او درباره آتش سوزی پرسم ولی کمی صبر کردم.

گفتم: «خوب! اینجا چه می کنید؟»

چهره ی هر سه نفرشان خنده دار شده بود. عمو و عمه که از حرف جادوگر شکه نشده بودند و مثل اینکه از قبل خبر داشتند، چشمانشان گرد شد. واکنش آقای واتسون از آن ها نیز جالب تر بود؛ کاملاً جا خورد. کمی خودش را عقب کشید و با با دهانی باز و چین هایی بر پیشانی به من خیره شد.

گفت: «اصلاً به حرفم شک نکردی؟ اثباتی نمی خوای؟ هیچی؟»

- شما همین الان ثابت کردید ولی برای چه اینجا هستید؟

در آن لحظه می خواستم فریاد بزنم که چه از آتش سوزی می دانی؟ کار کی بوده؟ ولی خودم را نگه داشتم.

پسر جالبی هستی. هیچکس مثل تو با این قضیه برخورد نکرده بود. ببین واقعیت اینه که تو خاصی، یه جادوگر، در شرایط عادی ما با تو کاری نداشتیم و می گذاشتیم بدون دوستی استعدادی که در درون تو هست زندگی کنی، ولی الان مشکلی داریم. افرادی در حال شکار بچه هایی مثل تو هستند، اونا رحمی ندارند و فقط به دنبال منافع خودشون هستند، اگه جونت و جون خانوادت برات مهم هست بهتره که با من بیای، هر چند اگرهم نیای اصراری نمی کنم.

_ این - ما - که می گید، کیا هستن؟ و اگه پیام قراره چی کار کنم؟ و اونا کیان؟ از من چی

می خوان؟

_ ماگارد پادشاهی جادو نام داریم. افرادی که به پادشاه جامعه جادویی خدمت می کنند. اگه با من بیای امنیت داری و همچنین یاد می گیری چطوری از جادو استفاده کنی. اون قاتلا هم هنوز کاملاً مشخص نیست ولی چندتا جسد از بچه هایی که جادوگر بودن پیدا شده که آثاری از شکنجه بر روی اونا نمایان بوده.

ترسی که سعی می کردند با لبخند های تصنعی پنهان کنند، نمایان شد. چشمان قهوه ای عمه مارگارت پر از اشک شد، به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفتند حالی کههراسان به بیرون از پنجره نگاه می کرد. دستی بر مو های لختم کشید و نوازشم کرد، مثل این بود که از همان لحظه مرا مرده می دانست.

عمو تام آب دهانش را قورت داد و گفت: «نمی تونید، هیچ کاری کنید، یعنی تنها راه رفته؟»

— شما که باز حرف خودتون رو می زنید، کلی براتون توضیح دادم، فقط اگه با من بیاد درامان هست، هر چند میل خودش هست، ما کسی رو مجبور نمی کنیم.

— پس... چاره ای نیست باید به حرف آقای واتسون گوش کنیم. اینجوری که ایشون می گفت باید هر چه زودتر این محله ترک کنی. برو تواتاقت، هر چند نمی خواستیم اجازه بدیم بری، ولی محض احتیاط چمونت رو آماده کردیم، یه نگاه بنداز اگه چیز دیگه ای می خوای بردار، یابد زود حرکت کنی.

کمی فکر می کنم، چه ارتباطی بین مرگ پدر و مادرم و این اتفاق بود؟ آیا اصلا ربطی داشت؟ شاید... ولی به هر حال فرصتی بود تا به دلیل آن اتفاق پی ببرم، پس سریع حرفشان را قبول کردم و به اتاقم رفتم.

عمه اتاقم را تمیز کرده بود، اتاق مثل روز اولی بود که به این خانه آمده بودم، اتاق سم، چند پوستر از تیم (یکی از تیم های معروف راگبی) به علاوه تور بسکتبال کوچکی تنها تزیینات دیوار بود.

چمدان بر روی ملحفه سفید روی تخت قرار داشت و مشخص بود که عمه مارگارت باعجله لباس هایی که فکر می کرد لازم دارم در آن قرار داده بود، هرچند، جای کافی برای دیگر وسایلم گذاشته بود.

بعد از کمی فکر کردن تنها وسایلی که به چمدان اضافه شد: تیشرتی با عکس هری پاتر که مادرم برایم خریده بود، ساعت رومیزی شکل ابوالهیل که پدر از مصر آورده بود، به علاوه عکس نیم سوخته خانوادگی ما که در دوازده سالگی من در کنار گرفته بودیم. در واقع معدود وسایلی که از آتش سوزی جان سالم به در برده بودند.

به پدر و مادرم خیره شدم. بالاخره یک قدم به فهمیدن حقیقت نزدیک تر شده بودم.

در آینه اتاق نگاه کردم، به موهای سیاه لختم دستی کشیدم، چقدر پدر و مادرم با هم بحث می- کردند، که من باید به موهایم را به سمت چپ شانه کنم یا راست، چقدر سر همین بحث ها می خندیدیم، در آخر سر زمانی که به آرایش گاه می رفتم پدرم می گفت: «به چپ شانه کنم، وقتی خانه می آمدم، بعد از حمام مادرم به راست شانه می کرد.»

با فکر به آن ها باری دیگر به گریه افتادم، بر روی تخت نشستم در حالی که عکس آن ها را در بقل گرفته بودم، چند دقیقه که گذشت صدای در مرا به خود آورد، چشمانم را پاک کردم.

-بله.

عمه بود در حالی که با برق اشک و قرمزی زیر چشم هایش به من می نگریست.

نگاهی به اطراف اتاق کرد و با بغض گفت: «الکس، همه چیزو آماده کردی؟»

-بله.

-پس بیا، آقای واتسون منتظرته.

با هم به پایین رفتیم.

واتسون با لحنی آرامگفت: «الکس، زود باش، باید هر چه زودتر بریم، نباید انقدر طولش می‌دادی.»

هر چند بیشتر با بی حوصلگی به من نگاه می‌کرد.

— آماده‌ام، می‌تونیم بریم.

— خوب دیگه بهتون گوش زد نمی‌کنم، به هیچ عنوان کلمه ای از جادو و الکس به بقیه‌نمی‌گید، الکس برای عوض شدن حال و هواش رفته به آلمان، پیش عموی پدرش یعنی من که تازه فهمیده وجود دارم. با هم خداحافظی کنید، من کنار در منتظر هستم.

و به بیرون رفت.

عمه جلو آمد و مرا در بغل گرفت با گریه گفت: «یادت نره الکس ما همیشه تو رو دوست داریم، آقای واتسون گفت می‌تونی هر از چند گاهی یه نامه بنویسی، یادت نره، ما رو بی- خبر نزار، غذاتو به موقع بخور، یادت نره با بقیه مهربون باش، سعی کن با بچه های دیگه دوست بشی، همیشه مواظب خودت باش، دوستت دارم الکس.»

بعد عمو تام کمی منو در آغوش کشید بعد روبروم زانو زد، درون چشمانم زل زد و گفت: «الکس، این دوران تازه ای برای تو هست، هیجان رو توی چشمت می‌بینم، اولویت اولت سلامتیت باشه. کاری نکن که زندگی خودت و بقیه در خطر بندازی. یادت نره ما و والدینت همیشه دوستت داریم و دعای خیرمون پشت و پناهت هست.»

بعد از اون برای اینکه توجه همسایه ها زیاد جلب نشه، فقط من بیرون اومدم، آقای واتسون با چین هایی بر پیشانی منتظر بود، همین که من بیرون اومدم گفت: «خوب مرد جوان، فکر کنم آماده روبرو شدن با دنیای جدید هستی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و به سمتش رفتم، در همین زمان تاکسی در کنار ما ایستاد و گفت: «قربان شما آژانس خبر کرده بودید؟»

ده دقیقه بعد

در خیابان خلوتی در یکی از شهرک های اطراف شهر پیاده شدیم، با تعجب به اطراف نگاه کردم، به من گفته بود که در تاکسی حرفی نزنم. همین که تاکسی کمی دور شد

گفتم: «چرا با تاکسی با اینجا اومدیم، مگه شما جادوگر نیستید؟ و اینجا دیگه کجاست؟»

در حالی که دست مرا می‌کشید با کمی پرخاش گفت: «آروم تر بچه، مگه می‌خوای سرتو به باد بدی؟ در ضمن اگه می‌خواستم یهو جلو همه در و همسایه‌ها غیب بشم، به نظرت عجیب نبود؟ اینجا هم چون یکی از محله های خلوته اومدیم تا بتونیم یه برکه ایجاد کنیم.»

— برکه؟ برکه چیه؟

— کمی صبر داشته باش، می فهمی.

بعد به پشت یک ساختمان نیمه کاره رفتیم، زمین گلی بود، کپه ای از شن در گوشه ای تلنبار شده بود، بر روی تعداد زیادی آجر که در انتهای قرار داشت پلاستیکی کشیده بودند.

به وسط زمین گلی رفتیم، واتسون بطری از جیبش بیرون آورد، سپس چوب پمبه را از آن در آورد و کلماتی به زبان لاتین زیر لب می گفت، بعضی از کلمات آشنا بود مثل:

Donationem^۱, circuitu^۲, terram^۳

باقی کلمات چندان آشنا نبود.

مایع بطری را به صورت دایره ای بزرگ ریخت. ما در وسط دایره قرار داشتیم. بعد از آن کاسه ای گلی را از پالتویش در آورد و در جایی که احتمالا مرکز دایره بود قرار داد.

انگشت اشاره را به طرف ظرف گرفت و گفت:

Aqua^۴

کمی آب ناگهان از از سر انگشتانش در آن ریخت.

بعد عصایی میله ای شکل به رنگ قهوه ای سوخته که سه حلقه ی نقره ای شکل آن را به سه قسمت تقسیم کرده بودند را از هوا ظاهر کرد. در قسمت بالا اشکالی برجسته نمایان بود. قسمت وسط صاف و صیقلی بود و قسمت آخر حکاکی های عجیبی داشت.

ته عصا را به روی آب درون کاسه زد و گفت: «ἀὕξις^۵»

ناگهان آب از درون کاسه غلیان کرد و سر ریز شد، و سرعت اضافه شدنش بیشتر می شد. زمانی که آب به خط قرمز رنگ رسید؛ عصا را از سطح آب برداشت و آب نیز ایستاد.

بعد از آن کاسه را از آب خالی کرد و به جیب پالتویش برگرداند. سپس محکم عصا را بر آب زد و گفت: «شروع؟ حرکت!»

همین که این کلمه را فریاد زد، احساس کردم به درون آب کشیده می شوم. پس از آن نفوذ آب به درون کفش هایم را احساس می کردم. از ترس غرق شدن سعی کردم که از دایره بیرون بروم ولی واتسون دستم را با فشار دردآوری گرفت و اجازه حرکت به من نداد.

۱. اهدا
۲. دایره
۳. زمین
۴. آب
۵. برخیز

این اولین برخورد اساسی و آگاهانه من با جادو بود، که اول مرا ترساند، ولی پس از اتمام ماجرا بیشتر حس لذت و هیجان داشتم.

بعد از این که تا گردن درون آب فرو رفتم، حسی مور مور شدنی تمام بدنم را فرا گرفت، از کف پا شروع و تا فرق سر ادامه داشت. سرعت حرکت جریان بسیار زیاد بود.

در آخر زمانی که سرم نیز در آب فرو رفت، کمی دست و پا زدم و فکر کردم که در حال غرق شدن هستم که کمی بعدی دستی بازوانم را چنگ زد و مرا بالا کشید.

هوا را با ولع می بلعیدم و از ترس لحظاتی که بر من گذشته بود بر خود می لرزیدم، به اطراف نگاهی انداختم. واتسون با بی خیالی در بالای سرم ایستاده بود و روبرویش را نگاه می کرد.

...دیونه، نزدیک بود به کشتنمون بدی، این دیگه چکاری بود؟

...نترس، اگه مثل یه بچه کوچولو نمی ترسیدی و داد و بیداد نمی کردی، هیچ اتفاقی برات نمی افتاد. برکه یکی از روش های جا به جایی هست، که تنها بدیش همین خیس شدن، ولی به هیچ صورتی قابل ردگیری و تعقیب نیست.

متأسفانه نتوانستم جوابش را بدهم و مانند موشی آب کشیده در جلوییش ایستادم. به همین خاطر اطراف را نگاه کردم تا شاید بتوانم بحث را عوض کنم.

و...

...چی؟ خورشید چرا وسط آسمون هست؟ ما کجاییم؟ اونور دنیا؟

...ما به اینجا می گیم سرای گل ها. یکی از نقاط مهم پادشاهی هست چون کاخ پادشاه درست وسط این سرزمین قرار داره. کسی هم از موقعیت مکانیش خبر نداره، حالا هم بهتره راه بیفتی. باید زودتر به قلعه وارد شیم.

باد سردی وزیدن گرفت. دما با وجود نورافزانی خورشید سرد بود و به علاوه لباس های خیس من باعث شد که از سرما به خود بلرزم و عطسه کنم.

-اوه! الکس ببخشید حواسم نبود.

تکانی به دستانش داد و تمام آب تبخیر شد. وجود هاله ای گرم را در اطراف بدنم حس می کردم.

در حالی که بر روی چمن های سرسبز پا می گذاشتیم و در گلزار های زیبا قدم می گذاشتیم به راه افتادیم.

زیبایی آن مکان را تا به آنروز ندیده بودم.

برای دانلود ادامه ی داستان به سایت بوک پیج مراجعه کنید!!

HTTP://BTM.BOOKPAGE.IR

ادامه دارد . . .